



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳۰

نهادم پای در عشقی که بر عشاق سر باشم  
منم فرزند عشق جان ولی پیش از پدر باشم

اگر چه روغن بادام از بادام می زاید  
همی گوید که : « جان داند که من بیش از شجر باشم »

به ظاهرین همی گوید چو مسجود ملایک شد  
که : « ای ابله روا داری که جسم مختصر باشم؟ »

زمانی بر کف عشقش چو سیمایی همی لرزم  
زمانی در بر معدن همه دل همچو زر باشم

منم پیدا و ناپیدا چو جان و عشق در قالب  
گهی اندر میان پنهان گهی شهره کمر باشم

در آن زلفین آن یارم چه سوداها که من دارم  
گهی در حلقه می آیم گهی حلقه شمر باشم

اگر عالم بقا یابد هزاران قرن و من رفته  
میان عاشقان هر شب سمر باشم سمر باشم

مرا معشوق پنهانی چو خود پنهان همی خواهد  
وگر نی رغم شب کوران عیان همچون قمر باشم

مرا گردون همی گوید که : « چون مه بر سرت دارم »  
بگفتم نیک می گویی بپرس از من اگر باشم

اگر ساحل شود جنت در او ماهی نیارامد  
حدیث شهد او گویم پس آنکه در شکر باشم

به روز وصل اگر ما را از آن دلدار بشناسی  
پس آن دلبر دگر باشد من بی‌دل دگر باشم

بسوزا این تنم گر من ز هر آتش برافروزم  
مبادم آب اگر خود من ز هر سیلاب تر باشم

در آن محوی که شمس الدین تبریزیم پالاید  
ملک را بال می ریزد من آن جا چون بشر باشم؟

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۳۳۵۶

بود گبری در زمان بایزید  
گفت او را یک مسلمان سعید

که چه باشد گر تو اسلام آوری  
تا بیابی صد نجات و سروری

گفت این ایمان اگر هست ای مرید  
آنک دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن تاب آن  
که آن فزون آمد ز کوششهای جان

گرچه در ایمان و دین ناموقنم  
لیک در ایمان او بس مؤمنم

دارم ایمان که آن ز جمله برترست  
بس لطیف و با فروغ و با فرست

مؤمن ایمان اویم در نهان  
گرچه مهرم هست محکم بر دهان

باز ایمان خود گر ایمان شماست  
نه بدان میلستم و نه مشتهاست

آنک صد میلش سوی ایمان بود  
چون شما را دید آن فاطر شود

زانک نامی بیند و معنیش نی  
چون بیابان را مغازه گفتنی

عشق او ز آورد ایمان بفسرد  
چون به ایمان شما او بنگرد